

# چمدان سفر با خدا





درسنامه ویژه سمینار راه پیش رو

# چمدان سفر با خدا

هدف:

کودکان درک کنند که خدا همیشه با آنهاست و هرگز آنها را فراموش نمی‌کند.

رده سنی:

۴-۱۲ سال

## سخنی با مربی

این درس برای یک روز طراحی شده است تا کودکان از طریق داستان، گفتگو و فعالیت، با پیام‌های اصلی کتاب مقدس آشنا شوند. هدف این مجموعه این است که کودکان یاد بگیرند خدا همیشه همراه آن‌هاست؛ در گذشته، امروز و آینده. آن‌ها می‌آموزند که می‌توانند به خدا اعتماد کنند و اجازه دهند خدا از زندگی‌شان برای محبت و برکت دادن به دیگران استفاده کند.

## پنج پیام اصلی این مجموعه:

- ۱- خدا مرا فراموش نکرد
- ۲- خدا امروز با من است
- ۳- خدا راه را می‌داند
- ۴- خدا قدم بعدی را به من نشان می‌دهد
- ۵- خدا می‌تواند از من استفاده کند تا به دیگران کمک کنم و محبتش را نشان دهم.

## ورود به داستان:

کاردستی چمدان سفر  
به تعداد کودکان به کاغذ یا مقوا و چسب برای کاردستی چمدان نیاز دارید. با کمک کودکان چمدان را درست کنید.  
به کودکان بگویید که برای رفتن به سفر چمدان نیاز داریم و چمدان‌های درست شده را کنار خود نگه دارند چون قرار است چیزهایی برای سفر در آن بگذارند.

## ایستگاه اول

• خدا مرا فراموش نکرد .

## داستان کتاب مقدس: یوشع ۴

حقیقت امروز: خدا همیشه با من بوده است و هرگز مرا فراموش نمی‌کند.  
وسیله داخل چمدان: سنگ

## زمان: حدود ۲۰ دقیقه

امروز اولین وسیله را داخل چمدان سفر با خدا می‌گذاریم.



### از کودکان بپرسید:

«اگر قرار باشد به یک سفر بروی و فقط یک وسیله با خودت ببری، چه چیزی را انتخاب می‌کنی؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس بگویید:

«بعضی وسایل فقط یک وسیله نیستند؛ وقتی آن‌ها را می‌بینیم، یک اتفاق مهم را به یاد می‌آوریم. امروز می‌خواهیم ببینیم چرا خدا از قومش خواست یک سنگ با خودشان بردارند.»

از کودکان بخواهید دایره‌وار بایستند.

نفر اول بگوید:

«من یادم می‌ماند خدا مهربان است.»

نفر بعد جمله او را تکرار کند و یک جمله دیگر اضافه کند.

بازی چند دور ادامه پیدا کند.

### در پایان بپرسید:

«آیا حفظ کردن همه جمله‌ها آسان بود؟»

«چرا بعضی چیزها را فراموش می‌کنیم؟»

بعد بگویید:

«ما گاهی فراموش می‌کنیم، اما خدا هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند.»

حالا از کودکان بخواهید چشم‌هایشان را ببندند.

بگویید:

«تصور کنید جلوی شما یک رودخانه بزرگ است. هیچ پلی وجود ندارد و شما باید از آن عبور کنید.

اگر جای قوم اسرائیل بودید چه احساسی داشتید؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

### سپس داستان را تعریف کنید:

«خدا راه عبور قوم اسرائیل را از رود اردن باز کرد. وقتی همه با سلامتی از رود گذشتند، خدا به

یوشع گفت از هر قبیله یک نفر یک سنگ از وسط رود بردارد.

این سنگ‌ها فقط سنگ نبودند. آن‌ها قرار بود همیشه به مردم یادآوری کنند که خدا آن‌ها را

فراموش نکرده است. هر وقت فرزندانشان می‌پرسیدند: "این سنگ‌ها برای چیست؟" پدر و

مادرها داستان وفاداری خدا را برای آن‌ها تعریف می‌کردند.»



از کودکان بخواهید خم شوند، یک سنگ خیالی بردارند و آن را در دستشان نگه دارند.  
سپس همه با هم بگویند:  
«خدا مرا فراموش نکرد.»

از کودکان بپرسید:

- خدا از قومش خواست چه چیزی بردارند؟
- آن سنگ‌ها قرار بود چه چیزی را به مردم یادآوری کنند؟
- امروز برای چه چیزی می‌توانی از خدا تشکر کنی؟

از کودکان بخواهید روی یک کاغذ یک سنگ بکشند و داخل آن بنویسند:  
«خدا مرا فراموش نکرد.»  
سپس آن را داخل چمدان خود بگذارند.  
در پایان از همه بخواهید دستشان را روی قلبشان بگذارند و با هم بگویند:  
«اولین چیزی که داخل چمدانم گذاشتم یک سنگ است، چون خدا مرا فراموش نکرد.»

دعا کنید:

خدای مهربان،  
ممنونم که همیشه با من بوده‌ای و هیچ‌وقت مرا فراموش نمی‌کنی.  
کمکم کن هر روز کارهای خوبت را به یاد بیاورم و بیشتر به تو اعتماد کنم.  
به نام عیسی مسیح، آمین.

## ایستگاه دوم

• خدا امروز با من است.

داستان کتاب مقدس: دانیال ۳

حقیقت امروز: خدا امروز با من است.

وسیله داخل چمدان: چراغ

امروز دومین وسیله را داخل چمدان سفر با خدا می‌گذاریم.

از کودکان پرسید:

«اگر همه‌جا تاریک شود، دوست داری چه چیزی همراهت باشد؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس بگوید:

«وقتی چراغ روشن می‌شود، راه را بهتر می‌بینیم و احساس امنیت بیشتری می‌کنیم. امروز می‌خواهیم داستانی را بشنویم که نشان می‌دهد خدا حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها هم کنار فرزندانش بود.»

از کودکان بخواهید دایره‌وار بایستند.

اگر چراغ، چراغ قوه یا نور تلفن همراه در دسترس بود، چند بار آن را روشن و خاموش کنید. اگر وسیله‌ای در دسترس نبود، فقط بگویید: «روشن» و «خاموش» و از کودکان بخواهید با شنیدن «روشن» دست‌هایشان را بالا ببرند و با شنیدن «خاموش» دست‌هایشان را پایین بیاورند. هر بار که «روشن» گفته شد، همه با هم بگویند:

«خدا امروز با من است.»

در پایان پرسید:

«وقتی چراغ روشن است چه احساسی داری؟»

«چرا چراغ در تاریکی کمک می‌کند؟»

سپس بگوید:

«گاهی در زندگی هم احساس ترس یا نگرانی می‌کنیم، اما خدا قول داده ما را تنها نگذارد.»

از کودکان بخواهید چشم‌هایشان را ببندند.

بگوید:

«تصور کنید دوستانتان از شما می‌خواهند کاری را انجام بدهید که می‌دانید خدا آن را دوست ندارد. اگر شما بودید چه احساسی داشتید؟»



اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس داستان را تعریف کنید:

«روزی پادشاه نبوکدنصر یک مجسمه بزرگ طلایی ساخت و گفت همه باید آن را پرستش کنند. اما شدرك، میشك و عبدنغو گفتند: "ما فقط خدای حقیقی را می پرستیم." آن ها می دانستند خدا می تواند آن ها را نجات دهد، اما حتی اگر این اتفاق هم نمی افتاد، باز هم خدا را ترك نمی كردند.

پادشاه دستور داد آن ها را داخل كوره آتش بیندازند. وقتی به داخل كوره نگاه كرد، دید آن ها تنها نیستند. خدا با آن ها بود و از آن ها محافظت كرد. لباس هایشان نسوخته بود و حتی بوی دود هم نمی داد.»

از كودكان بخواهید دستشان را روی قلبشان بگذارند و همه با هم بگویند:

«خدا امروز با من است.»

از كودكان بپرسید:

چرا شدرك، میشك و عبدنغو جلوی مجسمه خم نشدند؟

وقتی آن ها داخل آتش بودند، چه کسی با آن ها بود؟

اگر کسی از تو بخواهد کاری انجام بدهی که می دانی درست نیست، چه کار می کنی؟

این هفته چه زمانی می توانی به یاد بیاوری که خدا با توست؟

از كودكان بخواهید روی یک كاغذ یک چراغ بکشند و داخل آن بنویسند:

«خدا امروز با من است.»

سپس آن را داخل چمدان خود بگذارند.

در پایان از همه بخواهید دستشان را روی قلبشان بگذارند و با هم بگویند:

«دومین چیزی که داخل چمدانم گذاشتم یک چراغ است، چون خدا امروز با من است.»

دعا کنید:

«خدای مهربان،

ممنونم که همیشه با من هستی.

وقتی می ترسم، وقتی ناراحت هستم و وقتی باید انتخاب درست را انجام بدهم، كمكم

كن به یاد داشته باشم که تو كنار من هستی.

كمكم كن هر روز بیشتر به تو اعتماد كنم.

به نام عیسی مسیح، آمین.»

## ایستگاه سوم

• خدا راه را می‌داند.

داستان کتاب مقدس: یوسف (پیدایش ۳۷ تا ۵۰)

حقیقت امروز: خدا راه را می‌داند، حتی وقتی من همه راه را نمی‌بینم.

وسیله داخل چمدان: نقشه

زمان: حدود ۲۰ دقیقه

امروز سومین وسیله را داخل چمدان سفر با خدا می‌گذاریم.

از کودکان بپرسید:

«اگر بخواهی به جایی بروی که تا حالا نرفته‌ای، از چه چیزی کمک می‌گیری تا راه را پیدا

کنی؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

## سپس بگویید:

«وقتی راه را نمی‌دانیم، داشتن یک نقشه یا یک راهنما کمک بزرگی است. امروز می‌خواهیم

درباره کسی یاد بگیریم که خودش نمی‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد، اما خدا تمام راه را

می‌دید.»

از کودکان بخواهید بایستند.

بازی کوتاهی انجام دهید.

یک کودک داوطلب چشم‌هایش را ببندد. یکی از دوستانش با گفتن «یک قدم جلو»، «یک قدم

راست» یا «یک قدم چپ» او را تا یک نقطه مشخص هدایت کند. اگر گروه بزرگ است، دو یا سه

نفر این بازی را انجام دهند.

## در پایان بپرسید:

«وقتی راه را نمی‌دیدی چه احساسی داشتی؟»

«وقتی کسی راه را بلد بود، راحت‌تر حرکت کردی؟»

سپس بگویید:

«ما همیشه همه راه را نمی‌بینیم، اما خدا همیشه راه را می‌داند.»

از کودکان بخواهید چشم‌هایشان را ببندند.



**بگویید:**

«تصور کنید یک روز از خانه و خانواده‌تان دور شوید و ندانید فردا چه اتفاقی می‌افتد. چه

احساسی خواهید داشت؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس داستان را تعریف کنید:

«یوسف پسر یعقوب بود. برادرانش به او حسادت کردند و او را فروختند. یوسف از خانواده‌اش

دور شد و روزهای سختی را پشت سر گذاشت. مدتی برده بود، مدتی هم در زندان بود. شاید

خودش هم نمی‌دانست چرا این اتفاق‌ها می‌افتد.

اما خدا یوسف را فراموش نکرد و در تمام آن سال‌ها با او بود. خدا به یوسف حکمت داد و

سرانجام او را فرمانروای مصر کرد. بعدها وقتی قحطی شد، یوسف توانست جان خانواده‌اش و

مردم زیادی را نجات دهد.

یوسف اول راه را نمی‌دید، اما خدا از اول تا آخر راه را می‌دانست.»

از کودکان بخواهید دستشان را جلوی چشمشان بگیرند.

**بگویید:**

«وقتی چشممان بسته است، همه راه را نمی‌بینیم؛ اما خدا همیشه همه راه را می‌بیند.»

سپس همه با هم بگویند:

«خدا راه را می‌داند.»

از کودکان بپرسید:

آیا یوسف از اول می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

آیا خدا در روزهای سخت یوسف را ترک کرد؟

وقتی آینده را نمی‌دانی، به چه کسی می‌توانی اعتماد کنی؟

این هفته در چه چیزی لازم است به خدا اعتماد کنی؟

از کودکان بخواهید روی یک کاغذ یک نقشه ساده بکشند و داخل آن بنویسند:

«خدا راه را می‌داند.»

سپس آن را داخل چمدان خود بگذارند.

در پایان از همه بخواهید دستشان را رو به جلو دراز کنند، انگار آماده ادامه سفر

هستند، و با هم بگویند:

«سومین چیزی که داخل چمدانم گذاشتم یک نقشه است، چون خدا راه را می‌داند.»

دعا کنیم:

«خدای مهربان،

ممنونم که وقتی من همه چیز را نمی دانم، تو همه راه را می بینی.  
کمکم کن وقتی نگران آینده هستم، به تو اعتماد کنم و قدم به قدم از تو پیروی کنم.  
به نام عیسی مسیح، آمین.»

ایستگاه چهارم

. خدا قدم بعدی را نشانم می دهد.

داستان کتاب مقدس: پیدایش ۱۲

حقیقت امروز: خدا قدم بعدی را نشانم می دهد.

وسیله داخل چمدان: ردپا

زمان: حدود ۲۰ دقیقه

امروز چهارمین وسیله را داخل چمدان سفر با خدا می گذاریم.

از کودکان بپرسید:

«اگر شب باشد و فقط یک چراغ قوه کوچک داشته باشی، آیا می توانی همه راه را ببینی؟»  
اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس بگویید:

«شاید همه راه را نبینیم، اما همان نور کوچک کمک می کند قدم بعدی را برداریم. خدا هم همیشه همه آینده را به ما نشان نمی دهد، اما کمکمان می کند بدانیم امروز چه کار درستی انجام دهیم.»

از کودکان بخواهید پشت سر هم در یک صف بایستند.

بگویید:

«هر بار که من گفتم "قدم بعد"، فقط یک قدم جلو بیاوید.»  
این کار را چند بار تکرار کنید.

سپس بپرسید:

«آیا از همان اول آخر مسیر را می دیدی؟»  
«برای رسیدن به آخر مسیر چه کار کردی؟»



### بعد بگویند:

«برای رسیدن به مقصد لازم نیست همه راه را ببینیم؛ کافی است قدم بعدی را برداریم. خدا هم همین طور ما را راهنمایی می کند.»

از کودکان بخواهید چشم هایشان را ببندند.

بگویند:

«تصور کنید قرار است با خانواده تان به یک شهر جدید بروید. وسایل را جمع کرده اید، اما هنوز نمی دانید دقیقاً کجا خواهید رفت. چه احساسی دارید؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس داستان را تعریف کنید:

«روزی خدا به ابراهیم گفت: "از سرزمینت بیرون برو و به سرزمینی که به تو نشان خواهم داد برو."»

ابراهیم همه راه را نمی دانست و نمی دانست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؛ اما به خدا اعتماد کرد و سفرش را آغاز کرد.

در طول سفر، خدا قدم به قدم او را هدایت کرد و به وعده ای که داده بود وفادار ماند.

ابراهیم یاد گرفت که لازم نیست همه آینده را بداند؛ کافی است به خدا اعتماد کند و قدم بعدی را بردارد.»

از کودکان بخواهید یک قدم به جلو بردارند و همه با هم بگویند:

«خدا قدم بعدی را نشانم می دهد.»

این کار را سه بار تکرار کنید.

از کودکان بپرسید:

خدا از ابراهیم چه خواست؟

آیا ابراهیم از اول همه راه را می دانست؟

چرا ابراهیم سفرش را شروع کرد؟

این هفته اولین قدم خوبی که می توانی با اعتماد به خدا برداری چیست؟

از کودکان بخواهید روی یک کاغذ یک ردپا بکشند و داخل آن بنویسند:

«خدا قدم بعدی را نشانم می دهد.»

سپس آن را داخل چمدان خود بگذارند.

در پایان از همه بخواهید یک قدم به جلو بردارند و با هم بگویند:

«چهارمین چیزی که داخل چمدانم گذاشتم یک ردپاست، چون خدا قدم بعدی را نشانم

می دهد.»

## دعا کنید:

«خدای مهربان،

ممنونم که همیشه راهنمای من هستی.

حتی وقتی همه راه را نمی بینم، کمک کن به تو اعتماد کنم و قدم بعدی را بردارم.

می خواهم هر روز از تو پیروی کنم.

به نام عیسی مسیح، آمین.»

## ایستگاه پنجم

• خدا می تواند از من استفاده کند.

داستان کتاب مقدس: دوم پادشاهان ۵

حقیقت امروز: خدا می تواند از من استفاده کند تا به دیگران کمک کنم و محبتش را نشان بدهم.

وسیله داخل چمدان: قلب

زمان: حدود ۲۰ دقیقه

امروز آخرین وسیله را داخل چمدان سفر با خدا می گذاریم.

از کودکان بخواهید دو نفر دو نفر کنار هم بایستند.

از هر کودک بخواهید یک جمله محبت آمیز به دوستش بگویند؛ مانند:

«خوشحالم که دوست من هستی.»

«امروز خیلی خوب بازی کردی.»

«از بودن تو خوشحالم.»

بعد از آن پرسید:

«وقتی این جمله را شنیدی، چه احساسی داشتی؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس بگویند:

«دیدید یک جمله کوچک می تواند حال یک نفر را بهتر کند؟ امروز می خواهیم داستان

دختری را بشنویم که با یک حرف کوچک، خدا از او برای انجام یک کار بزرگ استفاده کرد.»

از کودکان بخواهید چشم هایشان را ببندند.



**بگویید:**

«تصور کنید یکی از دوستانتان خیلی ناراحت یا بیمار است. اگر می‌توانستید به او کمک کنید، چه کاری انجام می‌دادید؟»

اجازه دهید چند کودک پاسخ بدهند.

سپس داستان را تعریف کنید:

«دختری کوچک از سرزمین اسرائیل در خانه نعمان، فرمانده سپاه سوریه، زندگی می‌کرد. نعمان بیماری سختی داشت و هیچ کس نمی‌توانست او را شفا بدهد.

دختر کوچک دید که نعمان و خانواده‌اش ناراحت هستند. او گفت: "ای کاش نعمان پیش پیامبر خدا، الیشع، می‌رفت."

نعمان به دیدن الیشع رفت و خدا او را شفا داد.

دختر کوچک خودش نعمان را شفا نداد؛ اما خدا از حرف محبت‌آمیز و شجاعت او استفاده کرد تا نعمان با خدای حقیقی آشنا شود.»

از کودکان بخواهید دستشان را روی قلبشان بگذارند و همه با هم بگویند:

«خدا می‌تواند از من استفاده کند.»

از کودکان بپرسید:

دختر کوچک چگونه به نعمان کمک کرد؟

چه کسی نعمان را شفا داد؟

آیا برای کمک کردن به دیگران باید حتماً بزرگ باشیم؟

این هفته با چه کار کوچکی می‌توانی محبت خدا را به یک نفر نشان بدهی؟

از کودکان بخواهید روی یک کاغذ یک قلب بکشند و داخل آن یکی از این کارها را بنویسند یا نقاشی کنند:

«به مامان کمک می‌کنم.»

«با دوستم مهربان هستم.»

«حقیقت را می‌گویم.»

«برای کسی دعا می‌کنم.»

سپس روی قلب بنویسند:

«خدا می‌تواند از من استفاده کند.»

و آن را داخل چمدان خود بگذارند.

**همه با هم بگویند:**

سنگ: خدا مرا فراموش نکرد.

چراغ: خدا امروز با من است.

نقشه: خدا راه را می داند.

ردپا: خدا قدم بعدی را نشانم می دهد.

قلب: خدا می تواند از من استفاده کند.

**سپس بگویید:**

«امروز فقط یک چمدان کاغذی با خودمان به خانه نمی بریم؛ هر وسیله داخل این چمدان یک

حقیقت از کلام خدا را به ما یادآوری می کند.

هر وقت این چمدان را دیدی، یادت باشد:

خدا تو را فراموش نکرده است.

خدا امروز با توست.

خدا راه را می داند.

خدا قدم بعدی را به تو نشان می دهد.

و خدا می تواند از تو برای محبت به دیگران استفاده کند.»

در پایان از همه بخواهید دستشان را روی قلبشان بگذارند و با هم بگویند:

«پنجمین چیزی که داخل چمدانم گذاشتم یک قلب است، چون خدا می تواند از من استفاده

کند.»

**دعا کنید:**

«خدای مهربان،

ممنونم که با وجود اینکه کودک هستم، می توانی از من استفاده کنی.

کمکم کن این هفته با حرف ها، رفتار و محبت خودم، دیگران را خوشحال کنم و محبت تو را به

آنها نشان بدهم.

به نام عیسی مسیح، آمین.»